



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۱

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
چرا بیگانه‌ای از ما چو تو در اصل از مایی

تو طوطی زاده‌ای جانم مکن ناز و مرنجانم
ز اصل آورده‌ای دانم تو قانون شکرخایی

بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ
بهل طبع کژاندیشی که او یاوه‌ست و هرجایی

بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رای
اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی

نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری
نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرائی

برآر از خاک جانی را بین جان آسمانی را
کز آن گردان شده‌ست ای جان مه و این چرخ خضرائی

قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه
بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی

درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر
به سایه آن درخت اندر بخسپی و بیاسایی

یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشین
شوی هم‌رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی

ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی
نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی

چو با چشمه درآمیزي نماید شمس تبریزی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرای

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۲۲۹

اندین ره ترک کن طاق و طرب
تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کزدم بود

کزرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جانریزه اش زان شومتن

واستان آن دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۴۳۶

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغی به دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را به دست

علم و مال و منصب و جاه و قران
فته آمد در کف بدگوهرا

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کزدم پر شود
چونک جاهل شاه حکم مر شود

مال و منصب ناکسی که آرد به دست
طالب رسوایی خویش او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانه بیدق نهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمی داند قلاووزی کند
جان زشت او جهان سوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت
پیروان را غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن بی صفا

چون نمایی؟ چون ندیدستی به عُمر
عکس مه در آب هم ای خام عُمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم